




هاسکی و گریه‌ی سفیدش شیزون

نویسنده: پرستیا



دوستان خوبم، برای این ترجمه  
تلاش و وقت زیادی صرف شده،  
لطفاً آن را منتشر و کپی نکنید و  
فقط این اثر رو از ادرس های زیر  
دریافت کنید و با این کار از حق  
مترجم و نویسنده حمایت کنید.



- بهشت

وبسایت: [myanimes.ir](http://myanimes.ir)

تلگرام:

@Myanimes  
@mymangas





# *The Dumb Husky and His white Cat Shizun*

هاسکی و گربه ی سفیدش، شیزون

اسامی دیگر:

2ha-erha

نویسنده:

*Meatbun doesn't eat meat*

مترجم:

*Behesht*



کتاب اول: مسیرهای متفاوت  
آرک ششم: عمارت شوآن یوآن  
قسمت هفتاد و هشتم: شیزون  
این ارجمند کابوس میبیند.



## قسمت هفتاد و هشتم (2):

مرد با قدم های سریع چندین بار جلو و عقب رفت، اما به جای اینکه آرام شود، خشمش بیشتر و بیشتر شد.

ردای سیاهش که با طلا حاشیه دوزی شده بود، پشت سرش همانند ابری سیاه در اهتزاز در آمده بود. بالاخره ایستاد و بی حرکت ماند.

وقتی دوباره شروع به صحبت کرد، صدایش برآشفته و ترسناک بود...

:- «بدنش ضعیفه، نمیتونه سرماخوردگی رو تحمل کنه. تو مجبورش کردی  
توی باغ بمونه و به من اطلاع ندادی!...و بدتر از همه.....همه ی اجاق های باغ  
رو خاموش کردی!!...»

صدایش از خشم میلرزید، قبل از اینکه ادامه بدهد، نفس عمیقی کشید.

کلماتی که به زبان امد، بلند نبودند، اما لحنش پر از غضب و قصد کشتن بود  
که لرزه به اندام حضار انداخت.

:- «تو میخواستی بکشیش.»

پیش خدمت از ترس رنگش پرید.

پیشانی اش را پشت سر هم به زمین کوبید تا کبود و کوفته شد.

صدای جیغ ماندش از بین لبهای لرزانش بیرون جهید: «نه! نه! این بنده ی حقیر جسارت نمیکنه! اعلی حضرت! لطفا به من رحم کنید اعلی حضرت!»  
- «ببرینش به جایگاه گناه و پرهیزگاری و اعدامش کنید.»

- «اعلی حضرت! اعلی حضرت!!!!!!...»

صدای جیغ زن، مانند ناخن های تیز گوش چو وانینگ را خراش دادند. تصویر رویایش ذره ذره خورد میشد و همراه با فریاد های پیشخدمت مانند دانه های برف در هوا پخش میشد...

صدایی در گوشش اکو میشد...از فاصله های خیلی خیلی دور...

- «اصلا میدونی این ارجمند چه دردسری کشید تا اونو از دروازه های مرگ برگردونم؟ به جز این ارجمند، هیچکس دیگه ای حق نداره حتی بهش دست بزنه....»

صدایش بسیار آرام بود، آرامشی که دیوانگی درونش را مانند عکسی قاب گرفته بود.



چو وانینگ احساس کرد که آن شخص نزدیک تر شد و مقابل او ایستاد.

دستی فکش را چسبید.

همه چیز تار بود، چشمانش را باز کرد، سعی داشت شخصی که در مقابلش هست را نگاه کند... زیر نور روشن و خیره کننده، تصویر تاری از صورتی مردانه بود، با ابروهای مشکی پرکلاغی، بینی کشیده و چشمانی به تیرگی سیاه ترین پارچه ی ساتن به همراه ردی از رنگ بنفش ....

- «..... مو ران؟؟؟»

- «شیزون!»

صدا ناگهان نزدیک تر و بلند تر شد.

چشمان چو وانینگ سریع باز شدند. هنوز در همان اتاقی که در مسافرخانه اجاره کرده بودند دراز کشیده بود. هوا هنوز تاریک بود و شمعی تنها روی میز سوسو میزد.

مو ران لبه ی تخت نشسته و یک دستش را روی پیشانی چو وانینگ گذاشته و دست دیگرش را روی تخت قرار داده بود و با نگرانی او را نگاه میکرد.

- «من چی ....»

هیچ کلمه ای به ذهنش نمیرسید، رویایش بیش از اندازه واقعی بود و نمیتوانست از خلسه ای که در آن فرو رفته راحت بیرون بیاید.

- «کابوس میدیدین. خیلی داشتین میلرزیدین.» مو ران این را گفت و پتو را دور چو وانینگ محکم تر کرد: «انگار داشتید یخ میزدید. نگران شدم فکر کردم تب و لرز کردین، اما خوشبختانه اینطوری نیست.»

چو وانینگ زیرلب گفت: «اوه.» رویش را برگرداند و به پنجره ای که لایش باز بود نگاهی انداخت. آسمان بیرون هنوز تاریک بود و هنوز در عمق شب بودند. زیرلب زمزمه کنان گفت: «توی خوابم داشت برف میومد.»

دیگر حرفی نزد.

چو وانینگ سر جایش نشست، صورتش را در یک دستش فرو برد درحالی که دست دیگرش تکیه گاهش شده بود.

کمی مکث کرد تا ثبات به روانش برگردد. نفس عمیقی کشید و گفت: «حتما خیلی خسته بودم...»



- «میرم براتون چای زنجبیل درست میکنم.» مو ران با نگرانی نگاهی به چو وانینگ انداخت و ادامه داد: «شیزون افتضاح به نظر میاید!»

- «.....»

چو وانینگ جوابی نداد. مو ران آهی کشید و بدون اینکه درست فکر کند، به صورت غریزی پیشانی خودش را به پیشانی سرد و خیس از عرق چو وانینگ چسباند.

گفت: «اگه سکوت کنی، من به نشانه موافقت برداشت میکنم.»

چو وانینگ که از این برخورد ناگهانی شوکه شده بود، تنها کمی خودش را عقب کشید و گفت: «...هوم...»

مو ران که هنوز کامل بیدار نشده بود، با یک دست و طبق عادت زندگی گذشته اش مو های چو وانینگ را نوازشی کرد و سپس ردای رویی اش را به تن کرد و به سمت طبقه ی پایین راه افتاد تا آشپزخانه را قرض بگیرد.

کمی بعد با یک سینی چوبی بازگشت.

مو ران بی چشم و رو و بی رحم نبود، چو وانینگ به چشمه ی شکوفه های

هلو آمده بود تا او را نجات دهد، مهم نبود که چه قدر در گذشته نسبت به او خشم و نفرت داشته است، حالا، او قدردان چو وانینگ بود...

درون سینی چوبی، یک قوری پر از چای زنجبیل بود که بخاری دلچسب از آن بلند میشد و در کنارش شیشه ای قرار داشت که شکر قهوه ای در آن ریخته بودند. میدانست که چو وانینگ هرچیزی که طعم قوی ای داشته باشد را دوست ندارد، اما از غذاهای شیرین خوشش می آید.

و همچنین مو ران در کنار چای زنجبیل، کمی شیرینی منتو از آشپزخانه برداشته بود و آنها را برش های نازک زده و در شیر تازه خوابانده بود و بعد سرخشان کرده تا طرد شوند و این شیرینی من درآوردی را با کمی پودر قند تزیین کرده و بشقابی از میان وعده ای سبک حاضر کرده بود...

همانطور که چو وانینگ یک فنجان چای زنجبیل را در دست گرفته و آهسته از آن مینوشید، کم کم رنگ به صورت بی روحش بازگشت. با انگشتان سفید و کشیده اش یکی از منتوهای سوخاری را برداشت و کمی نگاهش کرد.

پرسید: «این چیه؟»

- «همینطوری یچیزی سرهم کردم. هنوز اسم نداره.» مو ران سرش را خاراند و ادامه داد: «امتحان کنی شیرین، شیرینه.»

چو وانینگ از غذاهای سرخ شده خوشش نمیامد، زیادی برایش چرب بودند. اما همین که کلمه ی شیرین را شنید، یکی از آنها را به دهانش نزدیک کرد و با تردید گاز کوچکی زد.

- «هوم...»

مو ران با حالتی کنجکاو پرسید: «خوب شده؟»

چو وانینگ به او نگاهی انداخت و چیزی نگفت، ولی تکه ی دیگری برداشت تا با چای زنجبیلش بخورد.

چای داخل قوری و شیرینی درون بشقاب خیلی زود ناپدید شدند و باقی مانده ی کابوش هم همانند بخار چای کمرنگ و کمرنگ تر شد.

چو وانینگ خمیازه ای کشید و به عقب تکیه داد: «میخوام دوباره بخوابم.»

- «صبر کنید.» مو ران دستش را دراز کرد و و گوشه ی لبهای چو وانینگ را تمیز کرد: «یکم خورده شیرینی جا مونده بود.»

- «.....»



چو وانینگ وقتی به لبخند گل و گشاد مو ران نگاه کرد، برخلاف انتظارش گوشه‌هایش داغ شدند.

صورتش را چرخاند و سعی کرد حواسش را از مو ران پرت کند.

مو ران تمام ظرف ها را جمع کرد و پایین رفت تا آنها را پس بدهد. وقتی برگشت، چو وانینگ را دید که به یک سمت دراز کشیده و رویش به دیوار است. حدس زد که خیلی وقت است خوابش برده.

جلو رفت و آهسته پرده را پایین کشید. ولی چو وانینگ ناگهان گفت: « شب سرده. روی زمین نخواب.»

:- « خب پس...»

چو وانینگ با مژگانی آویخته، واقعا دلش میخواست که مو ران پیشش بماند. اما جمله ی «بیا روی تخت بخواب» از دهانش هیچ جوهره خارج نمیشد. نوک گوشه‌هایش قرمز و قرمزتر میشدند.

او به مو ران اهمیت میداد و دلش نمیخواست او روی زمین بخوابد، و همزمان از او خوشش می آمد و دلش میخواست مو ران پیشش بماند.

اما غرورش اصلاً اجازه نمیداد و به خوبی میدانست اگر این درخواست را بکند قطعاً پیشنهادش رد میشود و در این صورت هم وجه و هم شرفش از بین میرود. حتی فکر کردن به رد شدن از سمت مو ران باعث میشد احساس بدی بهش دست بدهد و تحقیر شود.

وقتی شیا سینی بود، همه چیز برایش راحت تر پیش میرفت. بچه های کوچک اجازه داشتند که هرچه میخواهند بگویند و هرچه درخواست دارند بیان کنند.

...

اما مو ران امروز با او خیلی خوب رفتار کرده بود. حتی به یاد داشت که چو وانینگ همراه با چای زنجبیلش یک عالمه شکر قهوه ای میخورد. اشکالی نداشت اگر خیال کند که مو ران هم کمی به او اهمیت میدهد....

این فکر سینه ی چو وانینگ را گرم کرد و ناگهان در این همین لحظه که هم قلب و هم سرش داغ شده بود از دهانش پرید که:

— « بیا بالا روی تخت بخواب. »

— « میرم ببینم تو اتاقم صدا میاد یا نه. اگه نمیومد برمیگردم تو اتاقم. »

این دو جمله تقریباً همزمان از دهان دونفرشان خارج شد و موران تا وقتی که جمله‌ی خودش تمام نشده بود متوجه منظور و حرف چو وانینگ نشد. اما وقتی فهمید از تعجب چشمانش گرد شدند.

چو وانینگ سریع و انگار که میخواست چیزی که گفته است را بپوشاند گفت: «خوبه. برو.»

:- «شیزون شما...»

:- «من خسته میتونی بری.»

:- «خیله خب... خوب استراحت کنید شیزون.»

او رفت. در با صدای ترقی باز و بعد بسته شد.

در تاریکی، چو وانینگ چشمانش را باز کرد. قلبش در سینه اش مانند سم اسب میکوبید و کف دستهایش حسابی عرق کرده بود. احساس میکرد به خاطر اینکه نتوانسته خودش را کنترل کند، تحقیر شده است...

با خود فکر کرد که واقعا برای مدت زیادی تنها مانده، آنقدر که حتی یک مهربانی و لطف کوچک را با شوق و محبت و دوست داشتن اشتباه میگرفت.

زیر لب گفت: «مثل یک احمق!»



آزرده خاطر رویش را برگرداند و صورتش را در بالشتش مخفی کرد و درون یک نفرت از خود عمیق شروع به غرق شدن کرد.

او به خوبی میدانست که مو ران از شی مینگجینگ خوشش می آید. میدانست که چیزی که بین مو ران و خودش است چیزی جز احترام شاگرد و استاد نیست... اما باز هم....

شخصی که در رویا دیده بود در ذهنش پدیدار شد.

درست همان صورت آشنا، تنها کمی بزرگتر.

طوری که به او نگاه کرده بود، با آن چشمان مطمئن و غیرقابل خواندن.

در با صدای ترقی باز شد.

چو وانینگ سریع سر جایش خشکش زد. کل بدنش سیخ شده و سفت شده بود. مانند تیر یک تیر و کمان.

یک نفر به تخت نزدیک شد. لحظه ای سکوت همه جا را گرفت. احساس کرد که کسی لبه ی تخت نشست و به همراه خود بوی لباس های تازه شسته شده آورد.

- «شیزون خوابیدید؟»

جوابی شنیده نشد.

مو ران در حالی که طوری حرف میزد که انگار دارد آب و هوا را توضیح میدهد گفت: «هنوز رو کارن.» سپس خنده ای کرد و کنار چو وانینگ در حالی که یک دستش را زیر سرش گذاشته بود دراز کشید. نگاهش روی چو وانینگ که پشتش به او بود افتاد. به وضوح اضطراب داشت و مشخص بود بیدار است.

مو ران گفت: «پیشنهاد شیزون هنوز سر جاشه؟»

-: «...»

-: «شیزون خیلی دوست داره همه رو نادیده بگیره. اگه شیزون چیزی نگه من دوباره به حساب موافقت برمیدارم.»

-: «هوووم...»

چشمان مو ران از شادی به شکل هلالی در آمدند. مردمک مشکی و بنفشش از شنیدن هوووم سردی که شخص کناری اش گفته بود، برق زد و درخشید.

اگر علاقه به شی می برایش عادت بود، سر به سر گذاشتن چو وانینگ هم برایش بازی ای بود که هیچ وقت از آن خسته نمیشد.

هرگز نتوانسته بود بفهمد احساسش نسبت به چو وانینگ دقیقا چیست. تمام چیزی که میدانست این بود که این آدم باعث میشد قلبش به خارش بیوفتد.

باعث میشد که دلش بخواهد دنداهایش را درون بدن او فرو کند و آنقدر گازش بگیرد که یا چو وانینگ شروع به خندیدن کند و یا به گریه بیوفتد... اما خب همه این افکار تنها در حد یک آرزو مانده بود...

هرموقع صورت چو وانینگ، هرچه هم سرد و بی تفاوت، کوچکترین احساس مثبتی نسبت به مو ران نشان میداد، او ذوق زده میشد.

- «شیزون.»

- «هوم؟»

- «هیچی فقط دلم خواست صداتون کنم.»

- «...»

- «شیزون؟»

- «یا حرفتو بزن یا خفه شو.»

- «هاهاها.» مو ران خندید، بعد ناگهان یاد چیزی افتاد و درحالی لحنش که نیمه جدی و نیمه شوخی بود، پرسید: «داشتم فکر میکردم، ولی شیزون و شیا شیدی خیلی شبیه همن. شیزون، جدی اون پسرتون نیست؟»

- «.....»



چو وانینگ به اندازه ی کافی در یک شب دچار طوفان های احساسی شده بود و کمی اوقاتش تلخ بود. اینکه اینقدر ناگهانی مو ران او را دست بیاندازد باعث شد کمی ناراحت شود.

- «پفف خخ شیزون فقط داشتم سر به سرتون میذاشتم. سخت نگی..»

- «آره.» چو وانینگ با لحنی سرد پاسخ داد: «اون پسرمه.»

مو ران هنوز داشت میخندید: «اوه، منم همین فکرو کردم که اون پسرتون...  
ها؟ چی؟؟ پ..پ..پسرتوووونه؟؟؟؟»

- «اوهوم.»

چو وانینگ چرخید و با نگاهی محکم و پر از جدیت مو ران را سر جای خود میخکوب کرد.

او خیلی آن شب بی احتیاطی کرده و نگران بود که قرص ها اثرشان را از دست بدهند و او به بدن بچه گانه اش برگردد. حالا که مو ران قصد شوخی داشت، او هم تصمیم داشت شوخی مو ران را واقعیت جلوه بدهد و از آب گل آلود ماهی بگیرد. هرکاری لازم بود میکرد تا او نفهمد که دوستش دارد.

به همین صورت، چو وانینگ ذره ذره تکه های وقاری که خیال میکرد شکسته را به هم چسباند و با جدیت گفت: «شیا سینی فرزند نامشروع منه. حتی خودش هم در این مورد چیزی نمیدونه. از الان به بعد این یه راز رو فقط

آسمان ها، خدایان، زمین و من و تو میدونیم. اگه بفهمم به کسی گفتم کارت

رو تموم میکنم، فهمیدی؟»

مو ران: «.....»



